

آب نبات چوبی

غزل پورنسایی

تهران - ۱۳۹۶

تقدیم به تمام دارایی زندگی‌ام؛ خانواده،

مادر و پدرم

برادرم و همسرش

و با تشکر از همراهی صمیمانه‌ی دوست خوبم

سرکار خانم نیک جوزانی کمن.

زمانی که هم اینک در دست شماست، برگرفته از یک ماجرای حقیقی است که در سال ۱۳۸۹ در شهرستان بندرانزلی واقع در استان گیلان، به وقوع پیوسته است. نویسنده‌ی رمان، روانشناس و مدیر مرکز مشاوره‌ای است که کاراکتر اصلی رمان، مونا جهت مشاوره به آن واحد مراجعه کرده و سرگذشت خود را شرح داده است. این رمان بنا بر رضایت مونا ابراهیمی (اسم مستعار) به نگارش درآمده و نویسنده قبل از نوشتن با ایشان در این باره مشورت کرده است.

در طی مدت زمانی که این رمان به رشته تحریر درآمده، نشانه‌هایی از کنترل خشم در کاراکتر رمان رامین (اسم مستعار) به منظور جلوگیری از سادیسم جنسی، مشاهده می‌شود.

هدف نویسنده از نگارش این سرگذشت، آگاه‌سازی زنان و دختران جامعه از انحراف جنسی سادیسم (سه نوع، خفیف، متوسط و شدید) آشنایی با علل و سبب‌سازی این انحراف، برخورد صحیح با افراد مبتلا و کنترل احساسات و تصمیم‌گیری عاقلانه است. تعدادی از زنان و دختران به اشتباه خشم و عصبانیت را از لازمه‌های دوست داشتن و یا غیرت و تعصب در نظر می‌گیرند، در صورتی که از نشانه‌های شخصیت سالم، کنترل خشم و عدم آزار رساندن جسمانی و روانی به همسر و شریک زندگی است. باشد که با مطالعه‌ی این رمان، از زاویه‌ی دیگری به زندگی‌هایی توأم با خشم و آزار جنسی و روانی بنگریم و عبرت بگیریم و از دنیای کوچک‌مان رها شده و عمیق‌تر به فلسفه‌ی زندگی چشم بدوزیم.

«غزل پورنسایی»

— مونا ابراهیمی؟

با شنیدن اسمم، از روی صندلی شیک اتاق انتظار بلند شدم و گفتم:

— من هستم، بله؟

و همزمان چشمانم روی صورت بزک کرده‌ی منشی میانسال چرخید. از سر تا به پا براندام کرد. زیر نگاه خیره‌اش، معذب شدم. با اخم‌های درهم روبه من گفتم:

— بیا اینجا.

با قدم‌های لرزان به سمتش رفتم، نگاه دختران جوان متقاضی را روی خودم حس می‌کردم. دستپاچه بودم و نمی‌توانستم تمرکز کنم، مقابل میزش ایستادم. با خودکار چند بار روی برگه‌ی در دستش، ضربه زد و گفت:

— میزان تحصیلاتت دیپلمه؟

آب دهانم را قورت دادم.

— بله، دیپلمه هستم.

دهانش به لبخند مضحکی، کج شد.

— واسه‌ی این شغل، ما متقاضی فوق‌لیسانس هم داریم.

و با دستش به دخترانی که روی صندلی‌های اتاق انتظار نشسته بودند، اشاره کرد. نیم‌نگاهی به چهره‌های بی‌حس و حال‌شان انداختم و با نگرانی به منشی خیره شدم، خواستم چیزی بگویم که پیش‌دستی کرد.

— بیا این برگه‌ی تقاضات، برو تو شاید مدیرعامل نگاهی به قیافه‌ات کرد و استخدام شدی.

صدای خنده‌اش، عصبی‌ام کرد. به دستش خیره شدم که با برگه به سمتم دراز شده بود، به آرامی برگه را گرفتم و چند قدم به سمت اتاق مدیرعامل حرکت کردم، صدایش را از پشت سرم شنیدم:

— گفتی مطلقه‌ای دیگه؟

با شنیدن این حرف نفسم تند شد. برگه را در دستم فشردم. خواستم قید کار را بزنم و برگردم و برگه را بکوبم به صورتش، ولی چهره‌ی مینای یازده ساله جلوی چشمانم نقش بست که چند شب پیش، مظلومانه گفته بود:

— کفشم سوراخ شده آبجی، آب می‌ره توش، وقتی توی کلاس راه می‌رم، جیرجیر صدا می‌ده خیلی خجالت می‌کشم.

چشمانم را به آرامی باز و بسته کردم و به سمتش چرخیدم.

— بله، مطلقه هستم.

دوباره خندید.

— خب، برو تو بینم با تحصیلات دیپلمت استخدام می‌شی یا با مطلقه بودن و برو رو داریت.

دلخور و عصبی نگاهش کردم، چقدر نفرت‌انگیز بود. او هم بی‌پروا خیره شد به من. دوباره چرخیدم و با قدم‌های سنگین وارد اتاق مدیرعامل شدم.

نگاهم روی چهره‌ی مدیرعامل چرخید. مرد قد بلند و درشت هیکلی که موهای سرش ریخته بود. با دیدن من لبخند پت و پهنی روی لبش نقش بست و دندان‌های زردش مشخص شد.

— برای استخدام تشریف آوردین؟

به آرامی گفتم:

— سلام، بله برای آگهی استخدامی که توی روزنامه...

تکیه داد به صندلی گردانش و حرفم را قطع کرد و گفت:

— فرمی که پر کردین بدین به من.

به سمتش رفتم. با چشمان دریده‌اش زل زده بود به من. برگه را روی میز گذاشتم و مقابل میزش ایستادم. چند لحظه براندازم کرد و گفت:

— بفرمایید بشینید، سرکار خانم؟

با دندان‌های بهم فشرده گفتم:

— ابراهیمی هستم.

سری تکان داد.

— بله، بشینید خانم ابراهیمی عزیز.

روی صندلی کنار میزش نشستم و با دلهره به چهره‌اش خیره شدم. چشم از من گرفت و به برگه‌ی روی میز نگاه کرد.

— خوب، مونا خانم... متولد شصت و هفت... مطلقه...

مکت کرد و سرش را بالا آورد، چشمانش برق می‌زد.

— چرا جدا شدی؟

جا خوردم و با گیجی پرسیدم:

— باید بگم؟

سرتاس و بی‌مویش را یکوری کرد و خندید.

— اگه قراره با هم همکار بشیم بله باید بگی.

حس خوبی نداشتم، باز هم ضربان قلبم بالا رفته بود. قرار بود استخدامم کند؟ با صدای لرزانی پرسیدم:

— می‌خواین استخدامم کنین؟

دوباره خندید و دندان‌های زردش بیشتر توی ذوق زد.

— آره، اگه با هم کنار بیایم چراکه نه، ما شرایطمونو می‌گیم شما هم اگه

بتونین این شرایطو رعایت کنین، از همین امروز کارتون شروع می‌شه.

خودم را به سمت لبه‌ی صندلی کشاندم و گفتم:

— من سابقه‌ی کار ندارم، ایرادی نداره؟

با انگشت شست و اشاره، چشمانش را ماساژ داد.

— خودمون راه‌تون می‌ندازیم، اصلاً نگران نباشین، شرایط راحت و

ویژه‌ایه، اصلاً سخت نیست، یعنی برای خانمی با وضعیت شما اصلاً سخت نیست.

گیج شده بودم و نمی‌توانستم حرف‌هایش را هضم کنم.

— من چه وضعیتی دارم؟

مرد نفس عمیق کشید و دستانش را درهم حلقه کرد و با بی‌خیالی

گفت:

— خوب شما مطلقه‌ای، شرایطی که می‌خوام بگم براتون خیلی راحت‌ه،

اصلاً راست کار زن‌های مطلقه است.

مکث کرد و به صورت حیرانم خیره شد، چند ثانیه بعد ادامه داد:

— تازه شما خودت سراپا سابقه‌ای، دختر نیستی که ندونی باید چی

کار کنی.

و اینبار قهقهه زد. تکان خوردم. انگار تازه متوجه‌ی نگاه‌های دریده و

طعنه‌ی کلامش می‌شدم، چند لحظه با نفرت نگاهش کردم.

مردک بی‌حیا چطور به خودش جرات داده بود، چنین حرف‌های

درشتی بار من کند؟ یکباره از روی صندلی برخاستم و مقابلش ایستادم.

یکی از ابروهایش بالا رفت.

— چی شد خانم؟ پشیمون شدین؟

دست بردم و برگه را از زیر دستش کشیدم و با عصبانیت گفتم:

— بدش به من.

جا خورد و اخم کرد.

— یعنی چی این کار؟

برگه را در دستم میچاله کردم.

— مرتیکه‌ی بد ترکیب!

اخم‌هایش درهم شد.

— می‌فهمی چی می‌گی؟

یک دستم را به کمر زدم.

— آره می‌فهمم، خجالت بکش.

بند کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم و به سمت در خروجی به راه

افتادم. صدایش را شنیدم:

— برو بابا گدا گشنه، داشتم بهت لطف می‌کردم، برو ببینم کجا

می‌خوای کار نون و آبدار پیدا کنی، حقوق بالای میلیون تومن برات

داشت.

پاهایم سست شد، اینبار چهره‌ی میلاد در برابر چشمانم نقش بست

که با لب‌های آویزان گفته بود:

— نمی‌رم اردو، باید پول بدیم، با پول اردو لااقل چهار شب گرسنه

نمونیم.

صدای مدیرعامل، افکارم را پراند.

— خدا بهت هیکل و قیافه داده ازش استفاده کن، پس به خیالت به

بدبخت بی‌سواد می‌مثل تو، صندلی ریاست می‌دن؟

تحقیرش دلم را سوزاند. با دندان‌های بهم فشرده در اتاق را باز کردم و

خارج شدم و با تمام توانم در را به هم کوبیدم. با صدای کوبیده شدن در،

صدای مدیرعامل از داخل اطاقش به گوشم رسید که فحاشی می‌کرد و

هست و نیستم را به فحش کشیده بود. نگاهم روی چشمان پرسشگر

دختران جوان و منشی میانسال، ثابت ماند. منشی زودتر از دیگران به

خودش آمد.

— چته؟ این چه طرز بستن دره؟

خیره شدم به چشمانش. جنس نگاهم تحقیرآمیز شد. احتمالا تاریخ مصرفش گذشته بود که به تکاپو افتاده بودند برای مدیرعامل، معشوقه‌ی جدیدی استخدام کنند. نگاه ترحم‌آمیزی به دختران مشتاقی انداختم که انگار خوشحال بودند یک رقیب از میدان به در شده و با عجله از سالن خارج شدم...

خسته و کلافه وارد حیاط خانه شدم. خانه‌ی استیجاری که از دو ماه پیش، پرداخت کرایه‌ی آن عقب افتاده بود. همین روزها بود که سروکله‌ی صاحب خانه پیدا شود و دوباره آبروی نداشته‌مان را به باد دهد. نفس خسته‌ام را بیرون فرستادم و از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم. نگاهم روی در و دیوار نکبت زده‌ی خانه چرخید. می‌دانستم که همین حالا مینا جست‌وخیزکنان به استقبال می‌آید و همان سوال همیشگی را تکرار می‌کند. چقدر می‌خواستم دروغ همیشگی را برایش تکرار کنم؟ دیگر از او خجالت می‌کشیدم. دستم را به دیوار تکیه دادم و خم شدم تا کفش کهنه‌ام را از پا خارج کنم. صدای دویدن به گوشم رسید. می‌دانستم میناست. چشمانم را بستم.

— آبجی، آبجی برام کفش خریدی؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم، گفتم:

— فردا می‌خرم مینا، امروز نتونستم.

چیزی نگفت، اما می‌توانستم قیافه‌ی غم‌زده‌اش را در ذهنم، مجسم

کنم. اصلا تقصیر او چه بود که نمی‌فهمید فقر یعنی چه؟ او که گناهی نداشت، گناه پدر من بود که هیچ‌وقت خودش را بیمه نکرد و وقتی چند ماه پیش از داریست ساختمان، سقوط کرد و مرد، زندگی فلاکت بارمان از آنچه که بود، بدتر شد. با شنیدن صدای میلاد سرم را بلند کردم.

— سلام آبجی، چه خبر؟

به برادر پانزده ساله‌ام خیره شدم، موهای پشت لبش سبز شده بود. استخوان لاغر سرشانه‌هایش از زیر بلوز نازکش، مشخص بود. دلم ریش شد. آخر این دو طفل معصوم چه گناهی کرده بودند؟ فقر چه بی‌رحمانه به خانواده‌ی چهار نفره‌ام، دهن کجی می‌کرد.

کفشم را از پا خارج کردم و همان‌طور که قدم به داخل سالن می‌گذاشتم گفتم:

— سلام، فعلا هیچی.

خواستم از کنارش بگذرم که دستم را گرفت.

— آبجی، کار جور نشد نه؟

به چشمان درشتش خیره شدم، دیگر مرد شده بود، او که مینا نبود تا سرش شیره بمالم. ابرو بالا انداختم و به سمت تنها اتاق خانه رفتم و هر دو نفرشان را مخاطب قرار دادم.

— عزیز خویه؟ داروهاشو خورد؟

مینا دنبالم دوید.

— آره، خودم داروهاشو بهش دادم آبجی.

گره‌ی روسری‌ام را شل کردم و وارد اتاق شدم. با دیدن صورت رنگ پریده‌ی مادرم، چهره‌ام درهم شد.

— سلام عزیز.

مادرم سرش را بلند کرد و چشمان بی‌فروغش را به من دوخت.

— سلام، چه خبر؟

از این کلمه‌ی «چه خبر» بیزار بودم. «چه خبر» در خانه‌ی ما، به معنی امید بود، به معنی اینکه بالاخره روزنه‌ی نجاتی برای ما پیدا شده باشد، اما من مثل جغد شوم، با خبرهای بد، هربار این روزنه را کور می‌کردم. همان‌طور که دکمه‌های مانتو را باز می‌کردم گفتم:

— هیچ خبر عزیز، این هشتمین جایی بود که برای کار سر زدم و نتیجه نگرفتم.

مادر آه کشید و با دستش میج پایش را ماساژ داد.

— بدبختی‌های ما کی تموم می‌شه مونا؟

مانتو را از تنم خارج کردم و با ناامیدی گفتم:

— خودمم نمی‌دونم، دیگه مغزم کار نمی‌کنه، هر جا می‌رم یا تحصیلات عالی می‌خوان یا...

نگاهم روی مینا ثابت ماند که ناخنش را می‌جوید و به چهارچوب در تکیه زده بود. صدای مادر را شنیدم.

— یا چی؟

بی‌وجه به سوال مادر به سمت مینا رفتم.

— برو آبجی، برو به درس و مشقت برس.

معصومه گفتم:

— همه رو نوشتم آبجی.

کلافه شدم.

— برو بازی کن، برو برنامه تلویزیون ببین.

دستم رفت سمت دستگیره‌ی در تا آن را ببندم. مینا از چهارچوب فاصله گرفت و عقب رفت.

— آبجی امروز تو مدرسه، زنگ ورزش، خانم گفت بدوئیم، من دوئیدم

ته کفشم پاره شد.

با شنیدن این حرف، چانه‌ام لرزید.

— می‌خرم مینا... یه کم صبر کن.

بغض کرد.

— کی می‌خری؟

انگار کسی دست انداخت داخل سینه‌ام و قلبم را فشرد، با صدای خفه‌ای گفتم:

— می‌خرم آبجی... برو به درسات برس.

نگاه دلگیرش آتشم زد. به سرعت در اتاق را بستم تا چشمم به چشمان غمگینش نیفتد. به سمت مادرم چرخیدم.

— ناهار چی خوردین؟

آه کشید و غم‌زده گفت:

— چی بود تا بخوریم؟ تخم‌مرغ آب‌پز و نون... برای تو چیزی نمودند مجبور شدم همه رو بدم مینا و میلاد بخورن.

دست بردم سمت موهای بلندم و کشش را شل کردم.

— خوب کاری کردی، من گرسنه نیستم...

مادر میان حرفم پرید و گفت:

— خوب، داشتی می‌گفتی، یا تحصیلات می‌خوان یا چی؟

دستم به همراه کش در هوا معلق ماند، اخم کردم. یاد نگاه‌های هیز و دریده‌ی مدیرعامل افتادم و با نفرت گفتم:

— یا می‌خوان ما بشیم معشوقه‌شون... نمی‌دونی مرتیکه‌ی بی‌شرف امروز چه تیکه‌هایی بار من می‌کرد.

کش مو را کشیدم، موهایم دور شانه‌هایم پخش شد. رفتم سمت رخت آویز زوار در رفته و مانتوام را آویزان کردم و ادامه دادم:

— دلم می خواست خرخره شو بجوئم، نزدیک پنجاه سالش بود با اون دندونای زردش.

مادر چشمانش را تنگ کرد.

— چی می گفت مگه؟

چرخیدم سمتش و دستانم را تکان دادم.

— عزیز دیگه چی می خواستی بگه؟ گفت حقوق میلیونی بهت می دم... وای خدا، الان که دارم اینا رو می گم نفسم بالا نیما.

مادر روی تشک جابه جا شد و با ناباوری گفت:

— حقوق میلیونی؟ وای... پول خوبیه.

با دهان نیمه باز نگاهش کردم.

— عزیز؟ منظورتون چیه؟

چند بار پشت سر هم سرفه کرد.

— جواب رد دادی نه؟

اینبار نتوانستم در جوابش چیزی بگویم. نکند منظورش این بود که باید قبول می کردم؟ یک قدم به سمتش رفتم.

— عزیز منظورتون چیه؟ نکنه باید قبول می کردم؟

یکباره چشمانش از اشک پر شد، در سکوت خیره شد به چشمانم.

حیرت زده تکرار کردم:

— عزیز، باید قبول می کردم؟

با پر روسری، اشک چشمانش را پاک کرد. نگاهم روی دستان چروکیده اش، ثابت ماند. اینبار چانه ی من هم لرزید. به چه فلاکتی افتاده بودیم که مادرم از من می خواست بشوم معشوقه ی مدیرعامل. سرم را پایین انداختم. نمی خواستم اشک هایم را ببیند. صدایش را شنیدم.

— دو ماهه کرایه خونه رو ندادیم، امروز فردا صاحبخونه میاد

وسایل مونو می ندازه بیرون.

سرفه کرد؛ سرفه های خشکش، اعصابم را بهم می ریخت. گل قالی مقابل چشمان خیس از اشکم به رقص درآمد.

— به بقال و چغال بدهکاریم، از بس قرض گرفتیم و پس ندادیم دیگه هیچ کسی به ما پول قرض نمی ده.

دوباره سرفه کرد، قطره اشک از روی گونه ام سر خورد.

— آخرین بار که گوشت خوردیم کی بود مونا؟ خرج دوا درمون من به جهنم، من خودم به درک، این دو تا بچه چی کارکنن؟

خم شد و به مچ پاهای دراز شده اش چسبید و از ته دل نالید:

— فردا آواره ی خیابون بشیم چی؟ پول پیشمون مگه چقدره؟ تلفن خونه که قطعه، امروز و فردا آبوگاز و برق مون هم قطع می شه، بازم بگم مونا؟

با پشت دست به گونه ام کشیدم، صدایم لرزید.

— یعنی تو می گی دختری بره ور دل مدیرعامل تا بدبختی هامون تموم شه؟

مادر دوباره با پر روسری اش اشک هایش را پاک کرد.

— صیغه شو تا حروم نباشه.

با شنیدن این حرف، کمرم تا شد. به زانو افتادم و با بیچارگی به عزیز خیره شدم، به زن میانسالی که فقر او را هم به زانو درآورده بود. ناباورانه زمزمه کردم:

— عزیز اینا رو واقعا می گی یا شوخی می کنی تا من از این حال و هوا پیام بیرون؟

به تندی سر تکان داد و با صدای گرفته ای گفت:

— شوخی نمی کنم مونا، چندجا رفتی دنبال کار؟ واسه کلفتی هم

قبولت نکردن، همه ترسیدن زن جوون مطلقه‌ی برو رودار، شوهرش یا پسرشونو از راه بدر کنه.

یکباره دهانش به نشانه‌ی پوزخند، کج شد.

— نکنه منتظری از آسمون یه کیسه پول بیوفته دستمون؟

زمزمه کردم:

— تو داری رک و راست به من می‌گی فاحشه بشم؟

مادر با بغض گفت:

— نه، من دارم رک و راست به تو می‌گم پیشنهادش خوب بود، اما تو سیاست نداشتی بگی باشه صیغه می‌شم.

با شنیدن این حرف، پشت دستانم را روی دهانم گذاشتم، چشمانم را بستم و های‌های گریستم. میان گریه، صدای بغض‌دار مادرم را شنیدم.

— می‌بینی به چه روزی افتادیم که من باید این روزها رو ببینم؟ فقر دین و ایمون می‌بره، به خدا دیگه به دین و ایمون فکر نمی‌کنم، به خدا اگه می‌تونستم، خودم می‌رفتم صیغه‌ی اینو اون می‌شدم، خودم حروم می‌شدم تا بچه‌هام سرگشنه روی بالش نذارن... من پیرم، من مریضم ناگهان به هق‌هق افتاد و بریده بریده گفت:

— ببین دستامو، ببین مونا، کدوم مردی میاد دست منو تو دستش بگیره؟ با دستام حتی نمی‌تونم کلفتی هم بکنم، خاک تو سرم مونا، میان هق‌هق، سرفه کرد. چند لحظه به او زل زدم و دوباره به گریه افتادم. مادر خیال نداشت کوتاه بیاید.

— من که نمی‌تونم به مینا بگم بره دنبال این کار، اون بچه است، یازده سالشه، اون نباید فدا بشه، یکی از ماها باید فدای بقیه بشیم.

یکباره خم شد و تا به خودم بجنبم، چسبید به مچ دستم، یکه خوردم. بدنم لرزید. مادر شمرده شمرده گفت:

— گناه تو پای من، خود خدا، هم منو تو رو می‌بخشه، می‌دونه دیگه راهی نداریم... مونا تو رو خدا بیا این کارو بکن، تو که زندگیت فدا شد. تو که هست و نیستت به باد رفت، مینا و میلاد می‌تونن بهتر از منو تو زندگی کنن.

دستش را شل کرد و منتظر به صورتم زل زد. روی زمین نشستم و خودم را به سمت دیوار کشیدم. به آن، تکیه زدم و به مادر خیره شدم. زانوانم را تا کردم و دست چپم را، روی زانو گذاشتم. صدایم دو رگه شده بود.

— تو می‌گی چی کار کنم؟ من که امروز از اون شرکت اومدم بیرون، به مدیرعاملش هم بد و بیراه گفتم.

— عیبی نداره، دوباره فردا صبح برو بگو پشیمون شدی، برو بگو با شرایطشون موافقی.

بعد از گفتن این حرف، باز هم به گریه افتاد. سر تکان دادم.

— عزیز به غیر از من، هفت، هشت تا دختر جوون اونجا نشسته بودن. مادر دستی به صورت گریانش کشید و گفت:

— اونا که مثل تو خوشگل نیستن، مثل تو خوشگلن؟ برو واسه مدیرعامل عشوه بریز... برو بگو همه جوره باهاش کنار میای، برو نذار این شغل از دستت بپره.

سرم را به دیوار تکیه زدم و به سقف خیره شدم.

— عزیز، مدیرعامله خیلی بد قیافه بود، خیلی... از فکر اینکه بخوام صیغه‌اش بشم، حالم بهم می‌خوره.

صدای مادرم بلند شد.

— اون که نمی‌خواد شوهرت بشه، اون می‌خواد واست پول خرج کنه، یه سال دووم بیار، بذار از این بدبختی خلاص بشیم، شاید تو این مدت یه

شغل آبرومند هم پیدا کردی، بعدش صیغه رو فسخ می‌کنی.

با بی حالی گفتم:

—اگه فسخ نکرد چی؟ اگه مثل داوود بلای جونم شد چی؟

مادر خودش را جابه‌جا کرد و بینی‌اش را پر صدا بالا کشید.

—گفتم که نمی‌خوانی عقد دائم کنین، صیغه با عقد دائم فرق می‌کنه. به

دلت بد نیار.

بی‌توجه به حرفش، باز هم زمزمه کردم:

—اگه مثل داوود هر شب عرق خوردو با کمر بند افتاد به جونم و سیاه و

کبودم کرد چی؟ اگه شیشه و پنجره رو شکست چی؟

مادر کلافه شد.

—می‌گم عقد دائمش نشو... می‌فهمی چی می‌گم یا تو هیپروتی؟

در هیپروت نبودم، پنج سال زندگی با داوود آن‌قدر برایم تلخ و

عذاب‌آور بود که می‌ترسیدم نظیر آن با مرد دیگری دوباره تکرار شود.

آن‌قدر شب‌های وحشتناکی را زیر کتک‌هایش به صبح رسانده بودم که تا

مدت‌ها از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم. همان کتک‌هایی که باعث شد،

جنین دو ماهه‌ام سقط شود و در نهایت کارد به استخوانم برسد و از او

جدا شوم.

—مونا حواست با منه عزیز؟ گوش می‌دی به حرفم؟

نفس عمیق کشیدم.

—آره حواسم هست، خيله خوب.

مادر هول و دستپاچه گفت:

—خيله خوب چی؟ راضی شدی؟

چشم از سقف گرفتم و به چشمان منتظرش خیره شدم.

—آره راضی‌ام، اصلا اگه راضی هم نباشم مگه می‌تونم کار دیگه‌ای

بکنم؟

با عجله گفت:

—بهش بگو همه‌ی پولو اول بده، تو رو خدا اول کرایه خونه رو ببر بده،

پول آب و گاز و برقو ببر بده، این دو تا بچه چند وقته غذای درست و

حسابی نخوردن، یه کم خرت و پرت بخر بریز تو یخچال...

حرفش را بریدم و با بی‌حالی گفتم:

—باشه عزیز، می‌دونم چی کار کنم، اعصابم خورده... دیگه در

موردش حرف نزن.

با دلوپسی گفت:

—فردا می‌ری همون شرکته؟

تکیه‌ام را از دیوار جدا کردم و از روی زمین بلند شدم.

—آره می‌رم.

روی تشک نیم‌خیز شد.

—الان کجا می‌ری؟

—می‌رم یه آبی به صورتم بزنم.

مادر حرفی نزد. سالانه سالانه به سمت در اتاق رفتم. همین که در را باز

کردم با میلاد سینه به سینه شدم. چهره‌اش درهم بود.

بند دلم پاره شد، یعنی صحبت‌های من و مادر را شنیده؟ به آرامی

گفتم:

—چیه میلاد؟

شانه‌اش را بالا و پایین کرد و زل زد به چشمانم.

—آبجی می‌خوام یه چیزی بگم...

از کنارش گذشتم و به سمت دستشویی رفتم.

—بگو.

به موازاتم چرخید و به دنبال آمد.

— آجی من می‌خوام از فردا درسو ول کنم برم دنبال کار.

سر جایم ایستادم و به سمتش چرخیدم.

— کجا می‌خوای بری سرکار؟

چند لحظه مکث کرد، دستم را مشت کردم. نفسم را بیرون فرستادم.

— می‌خوام برم مکانیکی آقا محمود به عنوان شاگرد کار کنم، گفت

روزی چهار تومن بهم می‌ده، می‌شه ماهی صدوبیست هزار تومن.

اخم کردم.

— کار کنی که چی بشه؟

سینه سپر کرد.

— کار کنم تا وضع مالی مون بهتر بشه.

دوباره راه افتادم سمت دستشویی.

— لازم نکرده، بشین درس تو بخون، من خودم یه فکری می‌کنم.

صدایش را شنیدم.

— چه فکری می‌کنی آجی؟

دستگیره‌ی در دستشویی را پایین کشیدم.

— تو کاری نداشته باش.

— قضیه‌ی صیغه و ایناست دیگه آجی... مگه نه؟

یخ زدم، دستگیره‌ی در را رها کردم و با حرص به سمتش چرخیدم،

پس حرفهای مان را شنیده بود. ابرو درهم کشیدم.

— منظورت چیه؟

یک قدم عقب رفت و لبش را با زبان تر کرد.

— خودت می‌دونی آجی منظورم چیه... صدای تو و عزیزو شنیدم.

با عصبانیت به سمتش رفتم.

— تو غلط کردی فال گوش وایسادی.

نگاهم افتاد به مینا که گوشه‌ی سالن کز کرده بود. لب‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:

— دیگه حرف اضافه نمی‌زنی، می‌ری مثل آدم درس تو می‌خونی، مشکل مونم زود حل می‌شه.

می‌لاد بغض کرد.

— نمی‌ذارم بری صیغه بشی، مگه تو زن بدی هستی که این کارو بکنی؟
با شنیدن این حرف روانم بهم ریخت. با چشمان گشاد شده دوباره به سمتش رفتم.

— دهن تو می‌بندی یا ببندمش؟ تو کار بزرگترت فضولی نکن.

لبش به دو طرف، کش آمد. انگار به زحمت تلاش می‌کرد جلوی اشک ریختنش را بگیرد.

— من می‌رم کار می‌کنم، بابا همیشه می‌گفت اگه یه روز نباشه من مرد خونه‌ام، نباید صیغه بشی... من خودم می‌رم سرکار.

چانه‌ی من هم لرزید. صدای مدیرعامل در سرم رژه رفت.

«پس به خیالت به بدبخت بی‌سواد می‌مثل تو، صندلی ریاست می‌دن؟»
نمی‌خواستم خواهر و برادرم بی‌سواد بمانند. نمی‌خواستم مثل من به خاطر داشتن مدرک دیپلم، تحقیر شوند. مادر راست می‌گفت، یکی باید برای بقیه قربانی می‌شد. باید خودم را قربانی می‌کردم.

به یک قدمی‌اش رسیدم.

— مگه نمی‌گم تو کار بزرگترت فضولی نکن؟ فکر مکانیکی آقا محمودو از سرت بیرون می‌کنی، هرچی لاتو آسمون جله تو اون مکانیکی ریخ....

حرفم را قطع کرد و یک قدم عقب رفت، پشتش به دیوار چسبید.

— اینکه من شاگرد مکانیکی بشم بهتره یا اینکه تو صیغه بشی؟
با این حرف گر گفتم. بچه‌ی پانزده ساله چه چیزی را به رخم می‌کشید؟ چه می‌دانست دیگر دوره‌ی مرد خانه بودن گذشته و پاک زندگی کردن برای قصه‌هاست؟

دو قدم فاصله‌ی بین مان را طی کردم و دستم را عقب بردم و با قدرت زیرگوشش کوبیدم. صورتش یک ور شده‌اش، به شدت به یک سمت خم شد. صدای عزیز را شنیدم.

— چی شد مونا؟

نگاهم روی میلاد ثابت ماند. هنوز به یک سمت خم شده بود، شانه‌هایش تکان می‌خورد. به گریه افتاده بود. بغض در گلویم نشست. متوجه‌ی مینا شدم که به سمتم آمد و با نگرانی به شلوام چسبید.

— آبجی نزنش.

اصلا این دختر و پسر چه می‌دانستند! فقر و بدهی مان خیلی سنگین‌تر از این بود که با صدوبیست هزار تومان، بتوان مقابلش ایستاد. چشم از مینا گرفتم و به میلاد خیره شدم که دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود. دلم برایش کباب شد، مینا را از خودم جدا کردم و به سمتش رفتم، دستم را به سمت بازوی لاغرش دراز کردم. بازویش را پس کشید. با خشونت دوباره بازویش را در دست گرفتم و او را به سمت خودم چرخاندم. سرش روی سینه خم شده بود. دست بردم زیر چانه‌اش و صورتش را چرخاندم. گونه‌اش سرخ بود. به صورت خیس از اشکش خیره شدم. دیگر طاقت نیاوردم و در آغوشش کشیدم. دستش را دور گردنم حلقه کرد و به هق‌هق افتاد. چانه‌ی من هم لرزید. اصلا او که گناهی نداشت، پسر بود، برادر بود، مرد خانه بود، خانه‌ای که فقر و بدبختی از سر و رویش می‌بارید، او که تقصیری نداشت، فقط غیرت داشت، اما فقر که غیرت نمی‌شناخت.

مینا دوباره به پایم چسبید، یک دستم را روی سر مینا گذاشتم و دست دیگرم را دور کمر میلاد حلقه کردم و هر سه در آغوش هم گریستیم.

بین درگاه نشسته بودم و کفش‌های کهنه‌ام را به پا می‌کردم. کهنگی‌اش بدجور توی ذوق می‌زد. پوزخند زدم. اصلا برای چه کسی می‌خواستم کفش‌های نو و براق بپوشم؟ مدیرعامل که دیروز از بالا تا پایین براندازم کرده و با همین رخت و لباس‌های کهنه هم مرا پسندیده بود. تازه امروز از صدفقه سری رژلب و خط چشم، صورتم از بی‌حالی بیرون آمده بود. اصلا مرد جماعت که به کفش‌های یک زن نگاه نمی‌کرد، زیر مانتو برایشان جذابیت بیشتری داشت. با صدای مینا به خودم آمدم.

— آبجی چقدر خوشگل شدی.

سرم را بلند کردم و نگاهم روی صورت مظلومش ثابت ماند، مانتو و مقنعه سفید به تن داشت. بی‌اختیار نگاهم پایین‌تر رفت و روی کفش‌های پاره‌اش ماند. دلم گرفت، از روی زمین بلند شدم و دستی به سرش کشیدم.

— برو مدرسه، مراقب خودت باش.

— چشم آبجی.

از پشت سر به او نگاه کردم، ته کفشش وا رفته بود، نمی‌توانست خوب راه برود، به آسمان نگاه کردم. هوا ابری بود، تا چند ساعت دیگر باران می‌بارید، آن‌وقت خواهر کوچکم مجبور بود با این کفش‌های پاره برود مدرسه. چهره‌ام درهم شد و صدایش کردم.

— مینا؟

به سمتم چرخید.

— بله آبیچی؟

— بیا اینجا.

با نگاهی پرسشگر به طرفم آمد. چترم را به سمتش دراز کردم.

— بگیر، ممکنه بارون بباره... خیس نشی.

لبخند زد و چتر را از دستم گرفت و خواست برود که گفتم:

— امروز برات کفش می خرم.

چهره اش از هم باز شد و با خوشحالی به سمتم پرید.

— راست می گوی آبیچی؟

مرا در آغوش کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد، سری تکان دادم.

— آره مینا، راست می گم، حالا برو دیرت می شه.

شکم را بوسید و حلقه ی دستش را دور کمرم تنگ تر کرد. دوباره

شکم را بوسید و از من جدا شد و به سمت در حیات رفت. با صدای

پایی به عقب چرخیدم، میلاد بود. با اخم به من سلام کرد.

— سلام آبیچی.

— سلام.

بدون حرف اضافه به سمت در حیات رفت. از من دلخور بود، در

وضعیتی نبودم که به دلخوری اش فکر کنم. باید هرچه سریع تر به آن

شرکت لعنتی می رفتم، به مینا قول داده بودم برایش کفش بخرم... باید یک

ماه حقوق را پیش دریافت می کردم.

وارد سالن انتظار شدم. دست و پایم می لرزید. با نگرانی دور تا دور

سالن را از نظر گذراندم، نگاهم روی همان منشی میانسال ثابت ماند.

دختر جوانی کنارش نشسته بود. هنوز هیچ کدام متوجه ی حضور من نشده

بودند. به غیر از آن دو، فرد دیگری داخل سالن نبود. کمی ته دلم قرص

شد. با قدم های لرزان به سمت میز منشی رفتم. با صدای قدم هایم منشی

میانسال سرش را بلند کرد و با دیدن من پوزخند زد.

— هه، دوباره برگشتی که...

نفس عمیق کشیدم تا حرف تندی بر زبانم جاری نشود. حالا وقت زبان

درازی نبود.

— اومدم، اومدم برای شغل دیروزی، اومدم تا اگه می شه...

— نخیر نمی شه، باید همون دیروز فکراتو می کردی.

نگاهم به سمت دختر جوان کشیده شد. انگار آشنا بود. یعنی یکی از

همان هفت، هشت دختر دیروزی بود؟ چشمان درشت و سبز رنگش،

روی صورتم ثابت مانده بود. آب دهانم را قورت دادم و به سختی چشم

از دخترک گرفتم.

— خوب الان فکرامو کردم، پشیمون شدم، می خوام اینجا کار کنم.

منشی میانسال یکی از ابروهایش را بالا برد و قیافه ی مضحکی پیدا

کرد.

— پشیمون شدی؟ نه بابا، مگه خونه ی خاله ست که پشیمون شدی؟

یادت رفته دیروز چه جفتکایی می نداختی؟ الان اومدی می گوی

پشیمونی؟

با شنیدن توهین هایش، قیافه ام درهم شد.

— می شه به آقای مدیرعامل بگین با من حضوری حرف بزنه، شاید

ایشون بخوان من استخدام بشم.

به صندلی اش تکیه داد و برای چند لحظه به دختر جوان نگاه کرد،

سپس سری تکان داد و دوباره به سمتم چرخید.

— ما یه نفرو استخدام کردیم.

و با دستش به دختر جوان اشاره کرد.

– الانم دارم بهش فوت و فن کارو یاد می‌دم، وقتی کسی لیاقت نداشته باشه، می‌شه همین، کار کجا بود؟ الان دست از پا درازتر برگشتی که چی؟ آه از نهادم برخاست، کفش‌های پاره‌ی مینا آمد مقابل چشمانم، صدایم لرزید.

– شما با آقای مدیرعامل صحبت کنین، شاید قبول کردن.

– داری حوصله‌مو سر می‌بریا، می‌گم استخدام کردیم، تموم شد رفت... برو وقت ما رو نگیر، کار داریم. روبه دختر جوان کرد.

– خوب کجا بودیم؟ آهان، اینا هم فرم‌های ارزیابیه...

به خواهرم قول داده بودم امروز برایش کفش می‌خرم. من نیامده بودم تا دست خالی بازگردم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم تا بتوانم التماس کنم. به خاطر خواهرم، به خاطر برادرم، باید به خاطر آن‌ها التماس می‌کردم، خم شدم روی میز و دستانم را به لبه اش تکیه دادم.

– خانم توروخدا به آقای مدیرعامل بگین، شاید قبول کردن... خواهش می‌کنم

یکباره دختر جوان حرفم را قطع کرد.

– خانم منشی می‌گن استخدام کردن تموم شد رفت، نکنه می‌خوای نون منو آجر کنی؟

نگاهم روی چشمان سبزش چرخید. او هم مثل من بدبخت بود؟ شاید به خواهرش قول داده بود امروز برایش کفش بخرد. نکند به عالم و آدم بدهکار بود؟ دو ماه بود که گوشت نخورده بود؟ او سیاست داشت تا به مدیرعامل بگوید صیغه میشوم با ماهی هشتصد هزار تومان؟ رو به منشی میانسال گفتم:

– خانم دوتا منشی استخدام کنین... چی می‌شه؟

زن بی حوصله شد و صدایش بالا رفت.

– ای بابا اعصابمو خورد کردی، برو دنبال کارت، دیروز که بهت گفتم شانست زده طاقچه بالا گذاشتی واسه من، الان اومدی افتادی به عز و جز؟ برو بیرون...

آخرین تلاشم را کردم.

– شما با آقای مدیرعامل صحبت کنین، به پاتون می‌افتم

از روی صندلی برخاست، خودم را میچاله کردم و از میزش فاصله گرفتم، با لحن نیشداری گفتم:

– آقای مدیرعامل سفارش کردن اگه این طرف‌ها پیدات شد، با تپیا بندازمت بیرون، حالا با پای خودت برو تا زنگ نزدن نگهبانی...

از شرکت که خارج شدم، باران می‌بارید. دل من هم گرفته بود، چشمانم آماده بود تا بیارد. قبول نکردند صیغه‌ی مدیرعامل شوم.

به مینا چه می‌گفتم؟ می‌گفتم خواهرت وجود نداشت صیغه بشه؟ باز هم مجبور بود با همان کفش‌های پاره به مدرسه بروم تا همکلاسی‌هایم مسخره‌اش کنند؟ دیگر نمی‌توانست زنگ‌های ورزش بدود. چانه‌ام لرزید. جواب عزیز را چه می‌دادم؟

گفته بود امروز چهارصد تومان پول کرایه‌ی عقب افتاده را به صاحبخانه بدهم. کنار خیابان ایستادم، قطرات باران روی سرم می‌بارید. باز هم باید در همان نکبت و بدبختی دست و پا می‌زدیم. تا چند روز دیگر حتما صاحبخانه به سراغ‌مان می‌آمد. چشمه‌ی اشکم جوشید، به ماشین‌های در حرکت زل زدم. اصلا شاید اینجا ته خط بود و باید راه

دیگری را انتخاب می‌کردم. نگاهم روی ماشین پراید سفید رنگی ثابت ماند. قدم اول از ماشین پراید بود؟ شاید هم از ۲۰۶ مشکی. قلبم تیر کشید. شاید هم باید از ماشین شیک‌تری که می‌آمد شروع می‌کردم.

دست بردم سمت بند کیف کهنه‌ام. نه انگار واقعا اینجا دیگر ته خط بود. ناگهان صدای ویراژ ماشینی را از مقابلم شنیدم و پاشیده شدن آب از سر تا پا، باعث شد یخ کنم. با دردمندی سرم را بلند کردم و نگاهم روی سانتافه‌ی مشکی رنگی که به سرعت از مقابلم گذشته بود، ثابت ماند. نگاه از سانتافه گرفتم و به خودم خیره شدم. از سر تا پا گل بودم. دیگر تلاش نکردم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم و به گریه افتادم. بی‌توجه به نگاه کنجکاو عابرین سرم را خم کردم و زار زدم. با دستم مانتوی مشکی‌ام را به جلو کشیدم، دلم می‌خواست به زمین و زمان بد و بیراه بگویم. با دیدن لاستیک‌های ماشینی که مقابلم توقف کرده بود، سر بلند کردم. همان سانتافه‌ی مشکی بود، با غضب به شیشه‌ی دودی ماشین خیره شدم. چند ثانیه بعد شیشه‌ی سمت کمک راننده، پایین کشیده شد و نگاهم با نگاه مرد جوانی تلاقی کرد که با ناراحتی گفت:

— خانم، آب روی سر شما ریخت؟

با گریه گفتم:

— آره، ببین چه بلایی سرم آوردی؟ این خیابون یه وجبی جای ویراژ دادنه؟

— خانم معذرت می‌خوام، آخه چرا گریه می‌کنین؟ تشریف بیارین بالا.

یک قدم عقب رفتم و نالیدم:

— نمیام بالا، حالا چه جوری برم خونه، ببین از سر تا پا گلم.

مرد جوان کمی به سمت شیشه خم شد.

— خانم بیاین بالا دیگه، شما این جوری گریه می‌کنین من بدجوری

اعصابم خرد می‌شه، آب ریخت رو سرتون اسید که نریخت.

با بغض نگاهش کردم. باید هم این حرف را می‌زد، کسی که سوار سانتافه می‌شد، می‌توانست بفهمد دو ماه گوشت نخوردن یعنی چه؟ خواهرش با کفش پاره به مدرسه می‌رفت؟ با یادآوری بدبختی‌های دوباره اشک‌ها سرازیر شدند.

مرد جوان مصرانه گفت:

— خانم بیا بالا، ای بابا چرا مثل ابر بهار گریه می‌کنی آخه؟ بیا بالا راه‌بندون شد.

صدای بوق ماشین‌های به صف شده بلند شد. مرد دستاش را تکان داد.

— خانم بیا بالا دیگه، تو هم آبجی منی... بارون هم تند شده بیا.

یکباره یاد میلاد افتادم که به خاطر من می‌خواست ترک تحصیل کند. لبم را به دندان گرفتم و به مرد زل زدم. بهتر بود سوار ماشینش می‌شدم، شاید مرا تا در خانه می‌رساند، حتی پول کرایه تاکسی هم نداشتم. باران هم که شدت گرفته بود و تا چند دقیقه‌ی دیگر از سر تا پا خیس می‌شدم. اصلا شاید امشب با او سر می‌کردم و پولی کف دستم می‌گذاشت. مادر راست می‌گفت، یکی از ما دو نفر باید قربانی می‌شد. بالاخره از یک جایی باید شروع می‌شد دیگر. با دست‌های لرزان در ماشین را باز کردم...



صدای بالا کشیدن گاه و بیگاه بینی‌ام، تنها صدایی بود که در ماشین به گوش می‌رسید. با وجود گرمای ماشین، لرز در وجودم نشسته بود. آن قدر

عصبی بودم که حتی نشستن در یک ماشین مدل بالا هم برایم جذابیت نداشت. این، همان ماشین‌هایی بود که همیشه از دور، حسرت زده به صاحبانش نگاه می‌کردم، اما حالا و در این موقعیت برایم پیشیزی اهمیت نداشت. دوباره اشک‌ها روی گونه‌ام سُرخورد. صدای مرد به گوشم رسید که مرا مخاطب قرار داده بود.

— ای بابا، هنوز دارین واسه خاطر آبی که روی شما پاشیدم گریه می‌کنین؟

با آستین مانتو به چشمم کشیدم. دستش را دراز کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سمتم گرفت.

— خانم با آستین پاک می‌کنین؟ مرسی پرستیز...

با حرص دستمالی از داخل جعبه کشیدم و روی بینی‌ام گذاشتم. نفسم را بیرون فوت کرد.

— واسه چی گریه می‌کنین آخه؟

نیم‌نگاهی به او انداختم. نگاهم روی چهره‌اش ثابت ماند. جوان به نظر می‌رسید. شاید سی‌وپنج یا سی‌وشش ساله بود، علامت پارگی کوچک کنار لبش، جلب توجه می‌کرد. یک لحظه سر چرخاند و به من نگاه کرد و خندید.

— چه ریملی زدین؟ خیلی ریمل داغونیه، دور چشم‌تون شده چاه نفت.

از جا پریدم و خجالت‌زده دستمال را به دور چشمم کشیدم. قهقهه زد.

— با اون دستمالی که دماغ‌تونو گرفتین که نباید بکشین به چشم‌تون، این دستمال...

دوباره جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و اینبار روی زانوهایم گذاشت و ادامه داد:

— اینم آینه...

آفتابگیر ماشین را به سمت پایین هدایت کرد. به آینه خیره شدم. با دیدن قیافه‌ام خجالت کشیدم. ریمل پخش شده‌ی دور چشمم، منظره‌ی مضحکی به وجود آورده بود. دستمال را از جعبه کشیدم و سعی کردم سیاهی‌ها را پاک کنم.

دو سه دقیقه در سکوت گذشت، سکوت را خودش شکست.

— خونه‌تون کجاست؟ از کدوم طرف برم؟

زمزمه کردم:

— برین سمت آخر دیوار.

— باشه می‌رم. من که عذرخواهی کردم، چرا باز گریه؟

بی‌حوصله گفتم:

— به خاطر کار شما نبود.

— پس به خاطر چی بود؟

کلافه از این همه سوال و جوابش گفتم:

— یه شغل نون و آب‌دارو از دست دادم.

دوباره به نیم‌رخش خیره شدم. یک تای ابرویش را بالا برد.

— هوممم، چه شغلی بود که باعث شد این جوری به خاطرش خودتونو

اذیت کنین؟

چهره‌ی منشی میانسال مقابل چشمانم نقش بست و زمزمه کردم:

— منشی یه شرکت.

راهنما زد و به سمت راست پیچید و همزمان نگاه‌مان درهم گره

خورد. چشم از او گرفتم و به سمت پنجره، رو گرداندم. صدایش را شنیدم.

— حقوقش چقدر بود؟ تو این خراب شده خیلی باشه به منشی

چهارصد، پونصد می‌دن.

— مدیر عاملش گفت میلیونی می‌ده.

حیرت‌زده گفت:

— میلیونی؟ چه خبره؟ تحصیلات‌تون چقدره مگه؟

به آرامی گفتم:

— دیپلم.

مصرانه پرسید:

— واسه دیپلمه تو شهر به این کوچیکی میلیون حقوق می‌دن؟

سکوت کردم و همچنان به خیابان خیره شدم. صدایش بلند شد.

— ببخشید، می‌شه بدونم شغل پدر و مادرتون چیه؟

جا خوردم و به سمتش چرخیدم. از ذهنم گذشت بپرسم به شغل پدر

و مادرم چه کار دارد؟ با دیدن نگاه متعجبم بلافاصله گفت:

— البته اگه برای شما مسئله‌ای نیست.

— پدرم مرده، مادرم هم خونه داره.

سری تکان داد.

— ببخشید من این قدر سوال می‌پرسم، می‌شه بگین دقیقا تو اون

شرکت شرح وظایف شما چی بود؟ آخه می‌دونین، من خودمم شرکت

دارم...

مکث کرد و دست برد سمت گردنش و برای ماشینی که می‌خواست

از داخل خیابان فرعی به سمت راست بپیچد، بوق زد و ادامه داد:

— شرکت صادرات و وارداته، منشی هم دارم، ولی ماهی هفتصد

تومن بهش می‌دم.

با حسرت نگاهش کردم. منشی داشت؟ ماهی هفتصد تومان به او

می‌داد؟ اصلا از کجا معلوم درخواست دیگری از منشی‌اش نداشت.

یکباره بی مقدمه پرسیدم:

— منشی دارین؟ چند تا منشی دارین؟

— یه دونه دیگه خانم، اون شرکت مگه چقدره؟ همون یه دونه کافیه.

با التماس نگاهش کردم.

— منشی دیگه‌ای نمی‌خواین؟ کارمند نمی‌خواین؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و اینبار کامل به سمتم چرخید. حالا بهتر

می‌توانستم اجزای صورتش را از نظر بگذرانم. صورت زیبایی نداشت؛

اما چشمانش نافذ بود. با شنیدن صدایش تکان خوردم.

— چه کارمندی؟ چه جور کارمندی؟ منشی دیپلمه؟

چشم از او گرفتم و با ناامیدی به روبه‌رو خیره شدم. نگاهم روی

ثانیه‌شمار چراغ راهنمایی ثابت ماند. نفسم را بیرون فرستادم و در ماشین

را باز کردم.

— کجا می‌رین؟

— مرسی منو تا اینجا رسوندین، بقیه راهو پیاده می‌رم.

— زیر این بارون؟

سری تکان دادم و غم‌زده گفتم:

— مهم نیست.

— یه ماشین دیگه میاد آب می‌پاشه روی سرتون.

بی‌توجه به او، پای راستم را روی پاگیر ماشین گذاشتم.

— بمونین شاید در مورد کار هم به توافق رسیدیم.

با شنیدن این حرف می‌خکوب شدم و به سمتش چرخیدم.

— راست می‌گین؟

— آره از قرار معلوم خیلی به این شغل احتیاج دارین.

بی‌توجه به طعنه‌ی کلامش گفتم:

– یعنی از امروز پیام سرکار؟

لبخند کجی زد و چشم از من گرفت و به ثانیه شمار اشاره کرد.

– سبز شد، بریم سمت آخر دیوار؟

با عجله گفتم:

– برین، نگفتین به کارمند احتیاج دارین؟

دستپاچگی ام او را به خنده انداخت.

– خانم صبر کنین، یکی یکی... من هنوز اسم شما رو هم نمی دونم.

تند و سریع گفتم:

– من مونا ابراهیمی هستم.

بدون اینکه از او پرسم خودش را معرفی کرد.

– منم رامین بابازاده... لیدی خوشگل...

با شنیدن این کلمه تعجب نکردم. خوب او یک شرکت صادرات و

واردات داشت، پس پولش از پارو بالا می رفت، اصلاً شاید چشمش مرا

گرفته بود. چقدر خوب بود صیغه اش می شدم. من که حاضر شده بودم

صیغه ی مدیرعامل کله تاسی که دندان های زردش توی ذوق می زد بشم.

تیپ و قیافه ی رامین، خیلی از او بهتر بود. اصلاً به قول عزیز، قیافه اش به

چه درد من می خورد؟ یک سال تامینم می کرد تا ببینم بعداً چه خاکی باید

بر سرم بریزم. چرخیدم سمتش و با التماس گفتم:

– آقای بابازاده تو رو خدا بگین تو شرکت تون به منم یه شغلی

می دین؟

شانه بالا انداخت.

– خوب شاید تونستیم به توافق برسیم، شما اول به من بگو چرا اون

شغل نون و آب دارو از دست دادین؟

با عجله گفتم:

– دیروز با مدیرعاملش که صحبت کردم جواب رد دادم، اما وقتی رفتم

خونه پشیمون شدم، امروز دوباره رفتم سراغ مدیرعامل؛ اما یه نفر دیگه

رو استخدام کرده بودن.

با آرامش گفتم:

– چرا دیروز قبول نکردین؟ این همون شغل دیروزی بود دیگه... در

عرض یه روز چه اتفاقی افتاد مگه؟

لال شدم. به دهانم نمی آمد تا اصل ماجرا را برایش تعریف کنم. من که

این کاره نبودم. من تازه می خواستم شروع کنم. سکوتم را که دید اصرار

نکرد و مسیر صحبت را تغییر داد.

– خوب حالا مهم نیست... فقط یه سوالی واسم پیش اومده، چرا از

دست دادن این کار این قدر واسه تون گرون تموم شده؟ درسته آدم ناراحت

می شه ولی آخه شما مثل ابر بهار گریه می کردین... من گیج شدم.

آه کشیدم. باید هم گیج می شد، مرفه بی درد بود دیگه، نباید هم حال و

روز مرا درک می کرد. چهارصد تومان پول کرایه خانه، برایش پول خرد هم

نبود. با یادآوری بدبختی هایم، دوباره اشک در چشمانم حلقه زد، سرم را

پایین انداختم و به دستانم نگاه کردم.

– به این کار خیلی احتیاج داشتم.

– چرا؟ خدای نکرده مشکل مالی دارین؟

انگار که گوش شنوا پیدا کرده باشم، سر درد دلم باز شد.

– آره خیلی زیاد، به خدا کلافه ام، جونم به لبم رسیده، این شغل خوب

بود، من حماقت کردم، خیلی بدهی دارم، خیلی مشکل مالی دارم.

سرعتش را کم کرد و برای ماشینی که مقابلش در حرکت بود، بوق زد.

– ای بابا، آخه دوستی آشنایی، هیچ کسی رو ندارین کمک تون کنه؟

عمویی، دایی... خاله ای؟

دست بردم سمت موهای خیس و آن‌ها را فرو بردم زیر روسری‌ام. واقعا که چه دل خوشی داشت. انگار فک و فامیل من خان‌زاده بودند. — چقدر از اونا کمک بگیریم؟ با یکی از عموها چند ماهه قطع رابطه کردیم، نتوانستیم پونصد تومنی که ازش قرض کردیم، بهش برگردونیم. در دلم دعا کردم که با گفتن بدبختی‌هایم دلش به رحم آید و با رفتن به شرکتش موافقت کند.

— بقیه چی؟ آخه هیچ کی نیست دستتونو بگیره؟ — بقیه هم مثل ما، این روزا همه خودشون به اندازه کافی گرفتاری دارن. بعدشم کدوم گریه‌ای رو دیدی که محض رضای خدا موش بگیره؟ قهقهه زد.

— اختیار داری لیدی خوشگل، شما موشی؟ اگه هم موش باشین که خیلی موش خوشگلی هستین.

با شنیدن تعریفش ته دلم قرص شد. یعنی از قیافه‌ام خوشش آمده بود؟ همین حالا سر فرمان را می‌چرخاند و به سمت خانه‌اش می‌راند؟ آنوقت چقدر کف دستم می‌گذاشت؟ صد تومان؟ اگر نقشم را خوب اجرا می‌کردم، باز هم از من می‌خواست که با او باشم؟

— پس یعنی بزرگتر دلسوزی اطراف شما نیست؟ کسی نیست که بخواد دست‌تونو بگیره؟

از این همه سوال و جوابش لجم گرفت. اگر بزرگتر دلسوزی داشتیم، من در ذهنم نقشه می‌کشیدم که همراهش به خانه‌اش بروم؟ اینبار از ته دل گفتم:

— نه، همه پشت‌مونو خالی کردن، شاید حق دارن، این قدر بد حسابی کردیم که اسم‌مون میاد همه فرار می‌کنن، حالا من به جهنم، دو تا خواهر و برادرم...

حرفم را قطع کرد.

— برادر داری؟ چند سالشه؟

سر سری جواب دادم.

— پونزده سالشه، یه خواهر یازده ساله هم دارم.

— همین سه تا هستین؟

سر تکان دادم.

— آره.

نفسش را بیرون فرستاد.

— ای بابا طفل معصوما چه گناهی کردن؟

از اینکه برای من دلسوزی می‌کرد خوشم آمد. یعنی امیدی بود؟

— مادرتون چی؟ ایشون چی کار می‌کنن؟

— مریضه، ریه‌اش مشکل داره، دارو می‌خوره، تو خرج و مخارج هر

سه تاشون موند، می‌دونین چند جا رفتم دنبال کار؟ هیچ جا به من کار

ندادن، همه یا تحصیلات می‌خواستن یا...

— یا چی؟

زمزمه کردم:

— یا اینکه براشون کار کنی.

بعد از گفتن این جمله، سرم را بلند کردم و به نیم‌رخش خیره شدم.

لبش به نشانه‌ی لبخند، کج شده بود. دوباره آه کشیدم و با نگاهی به خیابان گفتم:

— از اون خیابون برین، همون که یه دکه کنارشه.

— خونه‌تون اینجاست؟ اینجا که نزدیک حاشیه‌ی شهره، محله‌ی

خوبی نیست واسه یه دختر خانم خوشگل.

چه دل خوشی داشت، نمی‌دانست ما به همین حاشیه‌نشینی هم

راضی هستیم، به شرطی که صاحبخانه اجازه دهد باز هم در خانه‌اش بمانیم و ما را بیرون نیندازد.

با نزدیک شدن به کوچه‌مان فهمیدم که اصلاً خیال رفتن به خانه‌اش را ندارد. این همه برایش از بدبختی‌ها و بی‌کسی‌هایم گفتم و انگار ککش هم نگزیده بود. انگار مرد نبود، یعنی با دیدن زن زیبا در کنارش، احساساتش به جنب و جوش نیفتاده بود؟

به خودم نگاه کردم. با این لباس‌های گلی چه انتظاری از او داشتم؟ اصلاً او که مثل مدیرعامل دندان‌هایش زرد نبود. وقتی می‌خندید یک ردیف دندان‌های سفید رنگش، خودنمایی می‌کرد.

— می‌شه همین جا نگه دارین؟ می‌خوام پیاده شم.

— اینجا؟ خونه تون اینجاست؟

با دلهره به کوچه‌ی خلوت خیره شدم و گفتم:

— نه داخل کوچه است، نمی‌خوام همسایه‌ها منو تو این ماشین ببینن. سر خم کرد.

— فهمیدم لیدی.

ماشین را متوقف کرد.

— بفرمایید.

نفسم را بیرون فرستادم. بخاری از رامین بلند نمی‌شد. مرا رساند تا پاشیدن آب گل‌آلود بر سرم را جبران کند. در ماشین را باز کردم.

— ممنون، خدا حافظ.

صدایم کرد.

— لیدی ابراهیمی.

مشتاقانه به سمتش چرخیدم، از جیب کتش کارت ویزیتی بیرون کشید و به سمتم گرفت.

— این کارت شرکت منه، فردا ساعت هشت صبح تشریف بیارین.

به کارت طوسی رنگی که به سمتم دراز شده بود خیره ماندم. واقعاً می‌خواست استخدام کند؟ با تته‌پته گفتم:

— ب... برای استخدام؟

لبخند زد.

— شما تشریف بیارین، در مورد استخدام هم صحبت می‌کنیم.

معطل نکردم و تقریباً کارت را از دستش قاپیدم. به چشمان نافذش خیره شدم. حرفش دو پهلوی بود؛ اما چه اهمیتی داشت؟ در نهایت می‌خواستم همان کاری را انجام دهم که خودم را برای آن آماده کرده بودم. آقای مدیرعامل نشد، رامین بابازاده. در دلم دعا می‌کردم، حقوق مناسبی برایم در نظر بگیرد. چشمانش خندان شد.

— نمی‌خواین برین لیدی ابراهیمی؟

به خودم آمدم و لبخند زدم.

— چ... چرا، پس قرارمون فردا صبح، سر ساعت هشت، میام به همین آدرسی که روی کارت نوشته شده.

از ماشین پیاده شدم، به سانتافه‌ی مشکی نگاه کردم که دور زد، نگاه از او گرفتم و به کارت ویزیت در دستم خیره شدم.

«شرکت صادرات و واردات تنپوش

به مدیریت رامین بابازاده»

با صدای دو بوق کوتاه و پشت سر هم، سر بلند کردم و دوباره به سانتافه‌ی مشکی خیره شدم که با سرعت از مقابل چشمانم دور می‌شد.

مادر آن قدر هیجان زده بود، بی توجه به من که با همان مانتوی گلی کنار رختخوابش نشسته بودم گفت:

— خودش گفت فردا ساعت هشت بری؟

— آره دیگه عزیز، اینم کارتش، دروغ که نمی گم.

تک سرفه ای کرد.

— بریا، نک و نه نیاری مونا...

رو سری خیسم را از سرم کشیدم.

— می رم دیگه عزیز.

— چه شکلی بود؟ سرو وضع شو می گم، خوب بود؟

رو سری را گذاشتم روی زانوهایم.

— آره عزیز، ماشینش که مدل بالا بود، اینم کارت ویزیتش، حتما

وضعش خوبه دیگه. شرکت داره.

مادر کارت ویزیت را با عجله از دستم بیرون کشید و نگاهی به آن

انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

— بابا زاده، اسمش آشنا نیست...

سرش را بلند کرد و با التماس به من خیره شد.

— مونا تو رو ارواح خاک بابات این یکیو از دست نده. با شرایطش کنار

بیا. ببین چی می خواد. ببین مونا، این یارو هرکی که هست نه رابین هوده نه

امداد غیبی، کاملاً معلومه که واسه چی گفته فردا صبح بری شرکتش.

هرچی گفت قبول کن، عوضش تو هم میخ تو محکم بکوب...

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، مادر زمزمه وار گفت:

— بهش بگو یه میلیون می گیرم، این ماه هم پول مو پیش می گیرم، اونم

می خواد شرط بذاره هفته ای دو بار یا سه بار، دوره ای که عذر داری رو

بذاریم کنار می شه سه هفته، هفته ای سه بار می شه ماهی نه بار، تو ماهی

نه بار فداکاری کن، بذار زندگی مون یه تکونی بخوره.

دستم رفت سمت دکمه ی مانتو. گفتن این حرف، چقدر برای مادرم

راحت بود. نفس خسته ام را بیرون فرستادم و از جا بلند شدم. نگاه مادر

روی لباس های گلی ام نشست.

— برو مانتو و شلوارتو بشور، این جوری می خوای بری؟ کاشکی یه

مانتوی درست و حسابی داشتی.

— غصه نخور، منو با همین سرو شکل گلی پسندید، فردا با گونی هم

برم تو شرکتش چیزی نمی گه.

نگاه مادر غم زده شد. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

— عزیز به مینا گفته بودم امروز براش کفش می خرم... الان از مدرسه

بیاد چی بهش بگم؟

روی تشک جابه جا شد و متفکرانه گفت:

— مینا با من، اون که این همه مدت بدون کفش موند، امشبم روش...

ساعت هفت صبح بود؛ مادر به سختی کنار درگاه سراپا ایستاده و با

من صحبت می کرد.

— دیگه سفارش نکنم مونا، شرایط شو قبول کن، الکی ناز و عشوه

نیای، نمی خوام و نمی شه و من نجیبم و من الم و بلم رو ول کن. شکم

گرسنه نجیب و غیر نجیب نمی شناسه... بهش بگو حتما صیغه می شم،

بگو حتما باید امروز قبل از هر چیزی یه میلیون تو من بهت بده...

صحبت هایش با صدای سرفه ی خشکی قطع شد. با ناراحتی گفتم:

— عزیز می شه بری تو اتاق دراز بکشی؟ از دیشب اینا رو صد بار به من

گفتی، فهمیدم عزیز، برو تو هوا سرده، واسه ریه‌ها خوب نیست.
دستانش را بهم مالید.

— نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این مورد هم از دست مون می‌پرونی.

خم شدم و با دستم خاک کفشم را پاک کردم.

— می‌گم خیالت راحت باشه... برو داخل دیگه... به اندازه‌ی کافی

گرفتاری داریم، می‌خواهی حالت بدتر بشه بیچاره بشیم؟

مادر زمزمه کرد:

— دیگه از این بیچاره‌تر؟

کمرم را صاف کردم و بند کیفم را روی شانه جابه‌جا نمودم.

— با دست پر میام نگران نباش. فقط حواست به میلاد باشه، چیز

نفهمه بابت این قضیه، دو روز پیش هم فالگوش وایساده بود.

مادر سری تکان داد.

مقابل ساختمان سه طبقه‌ی گلبهی رنگی ایستادم و به تابلوی سر درش
زل زدم.

«شرکت صادرات و واردات تنپوش»

لب زیرینم را جلو فرستادم، از شرکت قبلی که برای کار به آنجا رفته
بودم، بزرگتر به نظر می‌رسید. سعی کردم با قدم‌های استوار از پله‌ها بالا
بروم، اما پاهایم می‌لرزید. مقابل در شرکت که رسیدم درها اتومات به دو
طرف باز شد، لبم را با زبانم تر کردم و وارد شرکت شدم. با چشم به دنبال
تابلوی راهنما دور تا سالن ورودی را از نظر گذراندم. چشمم روی تابلوی
اطلاعات ثابت ماند و بی‌معطلی به طرفش رفتم.

نگاهم به مرد میانسالی که لباس فرم آبی رنگی به تن کرده بود و داخل
طاقک چوبی نشسته بود، افتاد و با صدای لرزانی گفتم:

— سلام خسته نباشید، اتاق آقای بابازاده کجاست؟

بدون اینکه سر بلند کند گفت:

— چی کارش داری؟

— قرار ملاقات دارم با ایشان.

یکباره سرش را بلند کرد و سر تا پایم را از نظر گذراند. این پا و آن پا

کردم. به سردی گفت:

— طبقه‌ی سوم، اتاق ریاست.

سرم را به نشانه‌ی تشکر تکان دادم و به سمت آسانسور رفتم.

به دختران جوان و شیک‌پوشی که دور تا دور سالن طبقه‌ی سوم، پشت
میز نشسته بودند، خیره شدم. نگاهم روی چهره‌های بزرگ کرده‌شان چرخ
خورد. حس حقارت در وجودم نشست. نگاهی به مانتوی مندرس خودم
انداختم. اصلاً با چه اعتماد به نفسی وارد این شرکت شده بودم؟ رامین
بین این همه دختر رنگ و وارنگ به من نگاه هم نمی‌کرد. به چه چیز خودم
می‌نازیدم؟ به زیبایی‌ام؟

دوباره به دختران جوان خیره شدم. اکثرشان زیبا بودند، حتی زیباتر از
من. دلم می‌خواست مسیر آمده را برگردم، اما اینبار نگاه دردمند و پر از
التماس عزیز مقابل چشمانم نقش بست. نمی‌توانستم به او بگویم این کار
هم از دستم پرید. دل به دریا زدم و به سمت یکی از میزها که سمت چپ
سالن قرار داشت رفتم و مقابل آن ایستادم. دختر جوانی با لباس فرم آبی
رنگ پشت میز نشسته بود و به سرعت تایپ می‌کرد. انگار متوجه‌ی
حضور من بالای سرش شد که سرش را بلند کرد.

— جانم؟

با گفتن کلمه‌ی جانم دلم قرص شد. آب دهانم را قورت دادم.
— من با آقای بابازاده، کار دارم.

دوباره سرش را خم کرد و مشغول به تایپ شد.

— وقت قبلی دارین؟

— وقت قبلی؟ بله، قرار بود امروز صبح سر ساعت هشت ایشونو ملاقات کنم.

سری تکان داد و روبه دختر تپلی که پشت میز دیگری نشسته بود، گفت:

— خانم عزتی، زنگ بزنین اتاق ریاست... ببینین این خانم می‌تونن برن داخل یا نه؟

و روبه من کرد.

— شما خانمه؟

صدایم را صاف کردم.

— ابراهیمی، مونا ابراهیمی.

نگاهم رفت پی دختر تپل که گوشی تلفن در دستش بود و صحبت می‌کردم. اسم خودم را لابه‌لای صحبت‌هایش شنیدم و با نگرانی منتظر ماندم. یعنی بابازاده اجازه می‌داد من وارد اتاقش شوم؟ شاید اصلاً مرا به یاد هم نمی‌آورد. اصلاً رییس این شرکت بزرگ را چه به من بدبخت‌گدا گشنه؟

دوباره به دور تا دور اتاق نگاه کردم. همه چیز شیک و گران‌قیمت بود.

اینبار نگاهم روی کفش‌های کهنه‌ام ثابت ماند. با صدای دختر جوان به خودم آمدم.

— خانم ابراهیمی، بفرمایید، آقای بابازاده منتظرن، اتاق روبه‌رو.

و با دست در اتاقی را نشانم داد. دیگر زمان دست‌دست کردن نبود، با

قدم‌های سنگین به سمت اتاق به راه افتادم. چند ضربه به در زدم. صدای بمی از درون اتاق به گوش رسید.

— بفرمایید.

در را باز کردم و وارد شدم. لحظه اول چشمم افتاد به میز مستطیل شکلی که وسط اتاق قرار داشت، دور تا دورش صندلی‌های چرمی مشکی رنگی چیده شده بودند. با شنیدن صدای رامین، چشم از میز و صندلی‌ها گرفتم.

— به‌به سلام لیدی خوشگل، خوش اومدین.

نگاهم افتاد به رامین که سمت راست اتاق، پشت میز کوچکی نشسته بود. لپ‌تاپ طوسی رنگی هم روی میز قرار داشت. بند کیفم را در دست فشردم.

— سلام.

از پشت میز بلند شد.

— به‌به چقدر هم وقت‌شناس، خوشم اومد.

با دستش به یکی از صندلی‌های آن سوی اتاق، اشاره زد.

— بفرمایین خانم ابراهیمی.

فاصله‌ی بین در ورودی و صندلی را طی کردم، رامین خودش را به صندلی رساند و آن را عقب کشید. به آرامی روی صندلی نشستم. خودش صندلی دیگری را عقب کشید و با فاصله کمی از من، روی آن نشست.

— خوبی لیدی؟

— خوبم.

— خوب این هم شرکت من، کوچولوئه نه؟

سری به نشانه‌ی «نه» تکان دادم.

— نه کوچیک نیست، خوبه، یه عالمه هم کارمند دارین.

— قراره شما هم یکی از کارمندای اینجا بشین.

با شنیدن این حرف، روزنه‌ی امید در دلم نشست و اضطرابم از یاد رفت.

— جدی می‌گین؟

— بله، شرایطو بگم خدمت‌تون؟

یاد حرف عزیز افتادم، گفتم بعد از اینکه شرایطش را گفتم، من هم شرایطم را بگویم. زانوهایم را به هم چسباندم.

— بله، بفرمایید.

تکیه داد به صندلی. بر خلاف من، راحت روی صندلی نشسته بود و اصلاً اضطراب نداشت. دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— ببخشید که من رک و راست می‌رم سر اصل مطلب، حاشیه‌گویی رو دوست ندارم...

سرم را تکان دادم و با تمام وجود چشم به دهانش دوختم.

— خوب خانم ابراهیمی، شما از همین امروز، می‌تونین اینجا تو این شرکت به عنوان یه کارمند مشغول به کار بشین، ماهی یک میلیون تومان هم بهتون حقوق پرداخت می‌کنم.

قبل از اینکه من شرطی بگذارم خودش یک میلیون تعیین کرده بود، ماهی یک میلیون برای نه بار در ماه؛ همان چیزی که عزیز می‌خواست بگویم... خوب بود، منصفانه بود، اصلاً عالی بود. باید همین حالا به او می‌گفتم، یک میلیون تومان را به من بدهد. پول را که گرفتم، می‌رفتم پیش خانم خاکی، صاحبخانه‌مان، چهارصد هزار تومان پول کرایه خانه را به او می‌دادم، بعد می‌رفتم پیش آقا مهران، سوپر مارکت محله‌مان و صدوچهل هزار تومان بدهی او را هم پس می‌دادم. دو کیلو گوشت می‌خریدم؛ یک کیلو چرخ کرده و یک کیلو گوشت تکه‌ای. بعد می‌رفتم خیابان و برای مینا

کفش می‌خریدم، سایز پایش چند بود؟ سی؟ سایز پایش را فراموش کردم، وای خدا...

نه، اول می‌رفتم برای مینا کفش می‌خریدم و بعد می‌رفتم بقیه‌ی بدهی‌هایم را پاک می‌کردم. بعد از آن، باید به مخابرات هم می‌رفتم، شاید سری به عمو علی می‌زدم و دویست تومان از پانصد تومان بدهی‌اش را باز می‌گرداندم.

از شدت هیجان، اشک در چشمم حلقه زد. باور کردنی نبود، یک میلیون تومان، بدبختی‌هایم تمام شده بود. صدای رامین مرا از گرداب افکارم بیرون کشید.

— تو باید دختر زرنگی باشی مونا خانم، کسی واسه یه کارمند ساده ماهی یک میلیون نمی‌ده... درسته؟

دوباره غرق در فکر و خیال شدم، درست بود، حرفش را قبول داشتم. کسی برای یک کارمند ساده، آن هم مثل من دیپلم و تازه کار، ماهی یک میلیون نمی‌داد. من خودم را آماده کرده بودم. ماهی نه بار دیگر؟ ماهی ده بار هم می‌توانستم، ماهی یازده بار هم، می‌توانستم...
— درسته یا نه؟

با عجله سر تکان دادم. با یک میلیون تومان، ماه دیگر سیصد تومان از قرض عمو علی را پس می‌دادم. بعد می‌رفتم سراغ شوهر خاله‌ام...

— تو شرکت قبلی هم که رفتین، برای همین کار رفته بودین، مگه نه؟
اول موافقت نکردین و بعدش پشیمون شدین.

اینبار گرگرفتم. حرفش برایم سنگین بود. به دستش خیره شدم که روی میز گذاشت و با انگشتانش، ضرب گرفت. سرم را بلند کردم و به چشمان مشک‌ی‌اش خیره شدم و لب زدم.
— آره درسته.

— خوب منم همون پیشنهادو دارم، مشکلی که نداری؟ اون یارو دقیق نگفت چقدر، من می‌گم یه میلیون...

انگشتان دستانم را باز و بسته کردم. دیروز به من گفته بود، «تو هم مثل آبیچی من.» پوزخند زدم، همه چیز از همین جملات شروع می‌شد. اصلا به درک که شروع شود، یک میلیون تومان مهم بود. فقط می‌خواستم هرچه زودتر حرف‌هایش تمام شود، تا شرایطم را بگویم، با عجله میان حرفش پریدم.

— خوب؟

خندید و باز هم لبش یک ور شد. اینبار به بریدگی گوشه‌ی لبش خیره شدم.

— خوب حالا شرایط منو گوش کنین.

می‌دانستم شرایط چیست. ماهی نه بار یا ده بار، شرایطش خوب بود. از پیشش برمی‌آمدم.

— من این یک میلیون رو همین امروز به شما می‌دم، به شرطی که شما همین امروز صیغه‌ی موقت من بشین و اون هم توی محضر روی برگه ثبت بشه و اینکه به من یه چک ضمانت بدین.

با شنیدن حرف‌هایش لال شدم. اصلا فکرش را نمی‌کردم که شرایط خودم را زودتر به من بگوید. چشم از بریدگی گوشه‌ی لبش گرفتم و به چشمانش زل زدم. نگاه درمانده‌ی مرا که دید، لبخند زد و ابروهایش را بالا فرستاد.

— چیه خانم؟ تعجب کردی؟

به آرامی سر تکان دادم.

— چی تعجب آورده؟ اینکه اهل سوءاستفاده نیستم و می‌خوام باهات منصفانه تا کنم؟

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما با نگاهی به چشمانش که مثل سوزنی در چشمم فرو می‌رفت، دهانم را بستم. رامین دوباره لبخند زد.

— دقیقا چی تو رو این جورى هاج و واج کرده؟ من حاضرم به هر چی تو بگی قسم بخورم که تو شرایطت همین بود، ها؟ نبود؟

سرش را تکان داد و دستش را از روی میز برداشت.

— جون من نبود؟

بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

— خوب آره، البته من نمی‌خواستم چک ضمانت بدم، اصلا چک

ضمانت برای چی باید بدم؟

رامین با لبخند گفت:

— آفرین دختر خوب، به جای اینکه هنگ کنی و هاج و واج به من نگاه

کنی، سوال بپرس، این جورى همه چیز واست روشن می‌شه،

هر دو دستش را روی زانوش گذاشت و انگشتانش را درهم حلقه کرد و ادامه داد:

— در مورد چک ضمانت، همه‌ی کارمندای اینجا پیش من چک

ضمانت دارن، الکی که نیست باید اینجا کار کنن. اگه وسط کار منو جا

بذارن چی؟ اون وقت من باید چی کار کنم؟

به آرامی گفتم:

— آخه کار اونا، کار اونا... من که نمی‌خوام...

حرفم را قطع کرد.

— اولاً که تو هم باید تو همین شرکت کار کنی، به نظر تو یه میلیون فقط

واسه رابطه زیاد نیست؟ خودت چی فکر می‌کنی؟

انگار حق با او بود، خوب یک میلیون تومان خیلی زیاد بود.

— بعدشم، گیریم پولو گرفتی و فلنگو بستی، اون موقع چی؟